

سحر خیزی نهی دستاتند این جهان را دگر گونه می دیدند .
در کنار دجله ، در میان کشوری که اینك دیار بیگانگانست ،
شهری بود که بزرگ ترین شهر جهان بود و هفت محله بزرگ داشت که هر يك
شهری بشمار می رفت .

• با شهر روم که لرزه بر بنیاد گیتی افکنده بود همسری و برابری
می کرد . امپراطوران روم و بیزنتیه در آرامگاه جلال و حشمت خویش
همواره از آن هراسان بودند . چندین بار پهلوانان بزرگ جهان خواسته
بودند بدان نزدیک شوند و پیوسته ناکام و نومید باز گشته بودند .
قهرمانانی که در کوه و دشت شرح دلوری خویش را بر سنگ بیابانها و
درو دیوار خانها و کاخها نوشته بودند از فرمانروایان این شهر شکستی
دیده و خوار و سرافکنده باز گشته بودند .

در میان این شهر ، در محله غربی آن ، کاخی بود که سر بر فلک
می فراشت و در تمام جهان مامن عدل و پناهگاهستم کشیدگان بشمار می رفت .
از سرحد پامیر تا کنار رود اردن و از دربند قفقاز تا ساحل عدن هر
کس که بیدادی دیده و چاره ای می جست بدین ایوان عدل و بارگاه داد
پناه می برد .

طاق بلندی که در مین این ایوان سر بکیهن می سود زنجیری
آهنین داشت و هر کس که آن سلسله داد را می جنبانید و از پادشاهی بد
کردن کشی می نالید داد خود می ستاند و بمراد نرسیده بز نمی گشت .
هر روز چندین هزاره ژوبد و مرزبان و دهقن و سپاهی آماده خدمت
بر آن درگاه بسته بودند . در دشتهای ایتلیا و در ساحل فریق نیز چه
بسا زورمندان که از بس وسطوت این درگاه آراء نمی خفتند و چه بسا
بیچارگان که از داد جویی وزیر دست پروری این ایوان شب در پشت

دروازه کاشغریاد و کنار دریای شام در بستر تاز خویش می غنودند و اندیشه باعداد نمی کردند .

تراژان و ژول سزار و پمپه و کراسوس ، که از ساحل دریای مانس تا دل افریقا را بلرزه افکنده و بخاک و خون کشیده بودند ، چون خواستند بدین درگاه نزدیک شوند جز شکستگی و ناتوانی چیزی با خود نبردند . روزی والرین قیصر روم را دست بسته و سرافکنده بدین درگاه آوردند و هر روز گروه اسیران رومی بود که از دوسوی بردو کران این ایوان چون غلامانی دست بسته میستادند .

شهر تیسفون و بارگاه خسرو و نوشینروان قبله جهان و کعبه روز گاران بود . هر پادشاهی که از خاندان ساسان بر تخت کاوس می نشست و تاج کیان از دست موبدان موبد ایران بر سر می نهاد و بر فراز بهارستان کسری و در سایه درفش کاروان بداد گستری آغاز می کرد و هنگام جلوس موبدان و هیربدان و سواران و آزادان و مرزبانان و دهقانان این شهر گردا گرد وی رده می بستند و از دفتر خدای نامه داد گستری و جهان بینی پدران وی را برومی خواندند و داستان نریمان و سام و زال و رستم و داستان و سهراب و اسفندیار و بهمن و طوس و سیاوش را در پیشگاه وی می سرودند و بیاتک رود و چنگ می نواختند و پهلوان دیگری بود که خطه ای دیگر از جهان آبادان را می ستاند و کشوری دیگر را می کشاد .

۲

در میان این همه شکوه و جلال ناگاه روزی تند بادی سهمگین از سوی ناختر وزیدن گرفت . جهان از غبار مذلت تیره شد ، آفتاب جهانتاب در پس پرده تار بدبختی پنهان گشت . گروهی بی دانش و فرهنگ ، از پای تا سر برهنه و نا پیراسته ، با پای پیاده و شکم گرسنه ، پریشان و

پراکنده ، گرد و خاک هزاران سال زندگی بیابان گردی بر سروروی ایشان نشسته ، تیره روی و ژولیده موی ، تن از تابش آفتاب سوخته و دیده از اخگر آزار فروخته ، روی بدین دیار خرم و بدین شهر که قبلهٔ جهانیان بود نهادند .

• ایوان کسری را از آن همه زر و سیم و گوهر که از کران تا کران جهان در آن گرد آمده بود تاراج کردند . خزاین ساسانیان بیاد یغما رفت ، بهارستان خسرو را از میان بادشنه و کنار پاره کردند و پارهای آنرا در بازارهای مدینه و زنگبار فروختند . درفش کاویان را که بر هر رشته ای از تار و پود آن نام يك تن از بزرگان جهان و فتح کشوری از عالم آبادان را نوشته بودند بدستهای ناپاک ناشسته سپردند و هر گوهری از آن آرایش پیکری برهنه و تفته از آفتاب شد . این يك کافور رانمك و آن دیگر لعل پاره را آتش افروخته پنداشت .

بزد کرد شهریار از تاج و تخت هزار سالهٔ پدران خویش دور ماند و در مر و در آسیابی بدست خاینی زبون کشته شد . چندین هزار مرده تیسفون هر يك راه بیابانی در پیش گرفتند و با زن و فرزند بگوشه ای گریختند . آن همه موبدان و سواران و آزادان و هیربدان و سپاهین و مرزبانان و دهقانان که هر يك پشت پشت هم آوران جهان بودند بروستایی پناه بردند و در دامن کوهی یا کنار جوی بیماری اشك حسرت و ناکامی ریختند . جهان پر از لولهٔ فریاد پدر کشتگان و فرزند کم شدگان گشت . زمین از خونابه سرشك مادران داغ دیده و زن شوی مرده گلگون شد . تنی چند راه هندوستان و چین سپردند و آنان که ماندند از کیش پدران گرامی خویش دست شستند .

شهرهای ایران که هر يك در آبادانی خلد رخ روزگار و آرایشگاه

بهار بود ماتمکده‌ای ویران شد .

سیل تازیان از پیش و گردباد بدبختی از پس تمام شهرهای ایران شهر
رایکی پس از دیگری فرا گرفت نخست عراق و جزیره پپای بیکانگان
آلوده شد . سپس نوبت فارس و ری و جبال و آذربایجان و ارمنستان و
گرهان رسید . مردم خراسان و ماوراء النهر و خوارزم چندی با این تند
بادجان فرسای برابری کردند و ایشان نیز از پای درآمدند و شهرهای
آبادان مشرق ایران يك يك بدست این بیابان نوردان بی دانش و
فرهنگ افتاد .

۳

در آن زمان دردل خراسان و برسر شاهراهی که از شام ببخارا و
چین می‌رفت شهری بود که یکی از بزرگترین شهرهای ایران بشمار
بیرفت و از کهن‌ترین آبادانیهای نژاد ایرانی بود . درداستانهای ایران کهن
بادگارهای باستانی جهانبانی کیتباد و کیخسرو را از آن می‌دانستند .
می‌گفتند طوس پهلوان آنرا پی افکنده است . کاروانی که با آهنک
برای وبا آوازچاوش براهنمایی فروغ ماه از کنار تپه‌ها و فراز کوهها پا
بای نغمه جویها و رودها راه می‌پیمود و کالای مغرب را بخاک مشرق
می‌برد چون از شهرری فراتر می‌رفت و از نیشابور که دروازه خراسان بود
می‌گذشت پس از چهارروز بدشت خرم شادابی می‌رسید که از دو سوی
کوههای بلند دو دیوار سنگین بر گرد آن کشیده بودند و ازدوسوی
یگر دورود خروشان و کف‌آلود ، چون زنجیری که از آبگینه زدوده
روی زمین گسترده باشند ، یا چون نوار سیمین که بر دو کران جامه
!جوردی دوخته باشند ، این دشت پر از سبزه و گل را در کنار گرفته
ودند .

در زمانی که نژاد ایرانی از کنار رود جیحون بدین سرزمین ا
 فرود آمد یکی از نخستین آبادانیها که از خود یادگار گذاشت این شهر
 خرم دن انگیز بود. در زمان ساسانیان طوس ناحیه بزرگی بود که چندین
 شهر داشت. یکی از آن شهرها را نوغان نام بود، که سیصد سال بعد، در
 زمانی که قهرمان این سخنان می زیسته است، بمنتهای آبادانی خود
 رسید. پس از آن شهر دیگری که طابریان نام داشت رو با آبادانی گذاشت
 و طابریان قدیم چنان در برابر آن کوچک شد که یکی از محلات آن بشمار
 رفت و طابریان با اسم طوس معروف گشت. در بیرون شهر طوس دهی بود
 که سناباد می خواندند و برج و بارویی داشت و از قرن دوم هجری کم کم
 بزرگ شد و بزرگترین آبادی این ناحیه گشت و چون شهر طوس ویران
 شد جای آنرا گرفت و آبهایی را که بطوس می رفت بر گرداندند و بشهر
 جدید بردند.

در دامنه کوههای البرز، که از جنوب دریای خزر مغرب خراسان
 را در آغوش می گیرد، در جنوب خبوشان (قوچان) ناکوه
 دیگری که از سوی شمال فرود می آید دست بدست می دهد و در آن
 زفافگاه و صاف قصرهای سرشک که از دیدگان این دو کوه پیل تن فرو
 میریزد جویها و رودهای را فراهم میسازد که بین دشت خرم زمردین را
 آبیاری میکنند. از دشتی که در جنوب شرقی ناحیه طوسست کشف رود
 با آبهای المسکون خود روانست و پس از آنکه گشت زاری های بهشت
 آسای این ناحیه را شاداب می کند بهر رود میریزد و ناحیه طوس بر
 فراز کشف رود نهاده شده است. دمنه های کوه بینلود سدی در مین
 قلمرو طوس و خاک نیشبور کشیده اند.

این ناحیه در کهن ترین آثار ایران معروفست و در کتاب بن دهشن.

که از زمان ساسانیان بازمانده ، نام این رود « کاسک » و نام این ناحیه « طوس » ضبط شده است. در کتاب دیگری که بنام «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی مانده مسطورست که طوس پهلووان یسر نوثر (نوذر) نهصد سال سیهد این ناحیه بوده است. در داستانهای ایران باستان (شاهنامه) آمده است که چون کیخسرو قلمرو خویش را قسمت کرد خراسان را بطوس بخشید .

در آن زمان و قازمانهای بعد خرابهای بسیار کهن از نخستین آبادانی های طوس در شهر بندیا قهقهه ، که در چهارمیلی جنوب غربی طوس و در ده میلی شمال غربی سناباد بود ، دیده می شد .

در زمان ساسانیان یزد کرد اول ، هنگامی که در شهر طوس بود ، اسبی که از چشمه «سار» نزدیک دریاچه «شهد» برون آمد لگدی بدو زد و وی از آن رنج مرد . در همین زمان گروهی از ترسایان نستوری در شهر طوس می زیسته اند. در زمان خسرو پرویز ، هنگامی که با کوشانیان می جنگید ، یکی از سرداران ارمنی سپاه وی ، که سمیات باگراتونی نام داشت ، درین ناحیه لشکر گاه ساخت و در آن زمان قلمرو طوس جزو ایالت ابرشهر (نیشابور) بشمار میرفت .

۴

سالها شهر طوس در میان شاد کامیهای که در دوره ساسانیان بهره سرزمین ایران بود در آغوش خویش نازو تن آسانی را بر فرزندان خود نثار می کرد ، تا در سال ۲۹ هجرت که ناپکاری خیانت پیشه در آن ناحیه حکمرانی میکرد. چون مرزبانان دیگر را کشته و ناکام یافت دست ازین جان عاریتی نتوانست شست و زندگی چند روز را برزندگانی جاویدان برترش مرد و این جهان نا پایدار را بدان جهان پایدار بفروخت و نامه ای

بکوفه و بصره نوشت و تازیان را بخراسان خواند که چون بخراسان آیند آرامشگاه گرامی نیاکان خویش را بدیشان بسپارد و دربهای آن تنگ جاویدان بستاند.

در زمان ساسانیان قلمرو نیشابور و طوس و نسا و ایبورد با اسم ایالت ابر شهر خوانده میشد و فرمانروایان این دیار که پدر بر پسر در آن حکمرانی داشتند بنام «کنارنگ» خوانده میشدند. کنارنگ طوس درین روز گار از خاک پدران خویش شرم نکرد و در سال ۲۹ هجری در خلافت عثمان که عبدالله بن عامر بن کرین پیشوای ایشان بود تازیان را بدیار خویش خواند. کنارنگ طوس نزد وی رفت و ششصد هزار درهم بوی داد و با او صلح کرد.

ازین زمان دیگر شهر طوس روزگار خوشی ندید. هر سال کاروانی

با هزاران درد و دریغ خراج طوس را بدمشق میبرد.

نجیب زادگان طوس، که ایشان را آزادان و دهقانان می گفتند،

از نظاره این همه سرشکستگی و خواری چاره را بدین منحصر دیدند که

خانه نیاکان خویش را بدرود گویند و هر کسی بگوشه روستایی پناه ببرد.

یکتن ازین دهقانن از قریه باژ، که بیرون شهر طوس و نزدیک دروازه

طبران بود، گوشه روستایی را بسرا فکندگی شهر نشینان ترجیح داد.

درین میان هر سال خواری و بسدبختی ایرانیان خراسان افزون

میشد. صد و یک سال بدین منوال گذشت، هر روز و هر شبی ب خون دلی

وسوک ورنجی توأم بود.

چه بسا پیرو جوان و زن و مرد که با نومیدی و حسرت در خاک

طوس فروخفتند و چه بسا جوانان و کودکان که عمری را در آرزوی

آن دوره‌ی نیک بختی بسر بردند!

صدویکسال پس از آنکه کنار نك طوس نام خویش را بننك آلوده
و خاک پدران خویش را بیای بیگانگان آزرده کرد نصر بن سیار فرمانفرمای
تازی از قحطبه پیشوای سپاه ابو مسلم خراسانی در طوس شکست خورد.
از آن روز باز احرار امید در دیدگان دهقانان سالخورده طوس ، که پدران
خویش را فراموش نکرده بودند ، درخشیدن گرفت . پیران طوس دوباره
قد راست کردند . ماسدران بار دیگر نام ایران را در گوش نوزادگان
خویش زمزمه کردند . باز دلها پر از امید و سرها پر از آرزو شد .

مردانی که از تو میدی و نا کامی هر يك گوشه‌ای گرفته بودند گرد
هم آمدند . دل‌های مردم دو باره گرم شد ، چشمها بنقطه‌ای ناشناس که
پر تو امید می‌دید خیره گشت . از آن پس دیگر بیشتر
حکمرانانی که بشهرهای ایران می آمدند ایرانی بودند .

هفتاد و پنج سال دیگر بدین نهج گذشت . در سال ۲۰۵ طاهر
ذوالیمینین ، که پدران وی از مردم هرات بودند ، حکمرانی خراسان
و ماوراء النهر یافت و چون بدیار نیاگان خود رسید برای ایرانیان روز
جشنی بود و کسانی که دور اندیش بودند رهایی خویش را از زیر بار
بیگانه از پیش میدیدند ، ولی خاندان طاهریان هنوز نمیتوانست خود را
از خلیفه بغداد جدا کند و شرط عقل نبود که بار دیگر ایران را بنخطر
اندازند . بهمین جهت در ظاهر جز پذیرفتن احکام بغداد چاره نداشتند .
چندی نگذشت که از سیستان مرده جان بخشی بتمام خراسان رسید .
مردی از آن دوده پهلوانان ایران کهن ، که یعقوب پسر لیث نام داشت ،
در مشرق ایران بیای خاست و زور بازوی دو بیست و هفتاد ساله تازیان را
در هم شکست . در سال ۲۸۳ عمر و برادر این رادمرد سیستانی بنخلیفه بغداد

خبر داد که سپاهیان وی رافع بن هرثمه ، آخرین بازمانده فرمانروایان عرب را ، در پشت دروازه طوس شکست داده است .

چهار سال بعد اوضاع بکلی دگرگون شد اسمعیل بن احمد سامانی از ماوراءالنهر برخاست و خود را پادشاه خواند . نزدیک دو بیست و شست سال بود که دیگر از نژاد ایرانی کسی درین جهان پادشاهی نکرده بود . این مرد بزرك از نخستین قدمی که در راه رهایی دیار خویش برداشت چنان بنیاد استواری گذاشت که تا هزار سال باقی ماند و کسی چه میداند تا کجا باز خواهد ماند !

در زمانی که اسمعیل در خرسان بجهانگیری آغاز کرد نیره آن دهقان طوسی ، که در ده باز دور از شهر زندگی میکرد ، مردی بود که با همان احساسات پرورده شده بود و با همان اندیشه پدران خود میزیست . در آن ده دور افتاده چند پشت پدرانش با ناکامی و سرشکستگی از تسلط بیگانگان زیسته بودند . چند پشت پدران وی با شک خون آلود بخاک رفته بودند . هر پدري مهرايران را پسر خویش برت گذاشته و هر پسری از مادر خویش پرستش این سرزمین گرامی را در گهواره خود آموخته بود . این خاندان هنوز دوره شکوه و جلال تیسفون را فراموش نکرده بود . کسی چه میداند چه یادگرهای جن بخش در میان خانه بکه در ده باز داشتند از زمین خسرو نوشینرون اندوخته داشتند ، کسی چه میداند چه داستان های شیرین فرزندان این خاندان از مردنگی هرزه لوری پی که پدران ایشان در میدانهای جنگ آسیای صغیر و فسطین کرده بودند از بیابان خود شنیده بودند ، کسی چه میداند چه احساساتی در خون فرزندان این خاندان از پانصد سال شهریزی و جه گیری مس سنیست اندوخته شده بود

که کم کوشش های اسمعیل سامانی و جانشینان وی بجایی رسید که مردم طوس خود را بار دیگر در زمان ساسانیان یافتند. تمام آن یادگارهای شومی که در مدت دوست و شست سال از حکمرانی بیکانه در خراسان مانده بود ناپود شد. حالا دیگر سراسر خراسان بوستانیست که بلبلان سمرقند و بخارا و بلخ و مرو بر آن زند خوانی می کنند. يك ميليون و سیصد هزار شعر رود کی در فراز آسمانها و لوله ای افکنده که فرشتگان را نیز در آرامشگاه خود برقص آورده است. غزلهای شهید تمام آن نوحهای دوست و شست ساله را از یاد برده است. حکمت ابوشکور بار دیگر افسانه بزرگ مهر را در جهان زنده کرده است. قلم جیهانی و بلعمی جهان را خیره ساخته. پادشاه سامانی در گوی باختن و اسب تاختن و شمشیر آختن و جشن نوروز و مهرگان ساختن و آتش جشن سده افروختن اردشیر بابکان و بهرام گور و نوشین روان و خسرو را بیاد مردم می آورد. بار دیگر سرود و داستان نکبسا و باربد از زخمه چنگ ورود رامشگران بخارا و سمرقند زنده شده است.

دهقان طوسی پسری داشت حسن نام که در همان روستای باژ با پدر خود زندگی میکرد و هر روز و هر شب در کنار پدر از آن یادگارهایی که در خانمان ایشان مانده بود سبق می گرفت.

درین زمان مرد بزرگی از بازماندگان بزرگان ایران باستان ابو منصور محمد بن عبدالرزاق از جانب سامانیان حکمران طوس شد و همان شکوه و جلال تمدن ایرانی را که پادشاهان سامانی در بخارا پیای کرده بودند در شهر طوس فراهم کرد. سخن سراپانرا گرد خویش خوانند. دهقانان پاکتر ادرآ هم نشین خود ساخت. شب و روز آمیزش او با آزادان و دهقان زادگان بود و در مجلس او جز از تاریخ نیاکان وی و جز از شکوه

وحشمت دربار ساسانی سخنی بمیان نمی آمد. این مرد بزرگ بخشندگی و مردانگی باستانی ایران را در دیار خویش زنده کرد. خانه وی مهمانسرای نیازمندان بود. سخنوران و دانشمندان شهر از بخشش وی دوباره روزگار نیک بختی های گذشته را بیاد آوردند. مسجد جامع طایران را آرایش داد و آن صنایع ایران قدیم که دو قرن در طوس فراموش شده بود دوباره دیده بینندگان را نواخت.

۷

در همین زمانها بود که دوباره ابری در آسمان ایران پدیدار شد و پرستندگان ایران را بروز تیره دیگری بیم داد: ترکان که در ضمن فرمانروایی بیکانگان از دیار خود بسوی ایران فرود آمده بودند و در دربار بغداد غلامان خلیفه شده و اختیارات یافته بودند در دربار ساهانیان نیز رخنه کردند و کم کم تقرب ایشان بجایی رسید که کارهای بزرگ دربار ساهانی را بدست گرفتند.

ابو منصور محمد بن عبدالرزاق مانند همه ایرانیان آن زمان از پیشرفت ترکان در کارهای ایران بسیار دلگیر و هراسان بود و در حوالی ۳۳۶ بر پادشاه ساهانی نوح بن نصر که ترکان را بکارهای بزرگ گماشته بود شورش کرد. وی هم یکی از آن ترکان را که منصور بن قراتکین نام داشت بخراسان فرستاد. ابو منصور بن عبدالرزاق ز نیشبور بدستوا (قوچان) رفت. برادرش رافع را نخست در قلعه سمیلان و سپس در قلعه درک در سه فرسنگی سمیلان محصور کردند. قلعه سمیلان ویران شد ولی رافع قلعه درک را بدست خویش نگه داشت. عاقبت در سال ۳۳۹ ابو منصور بن عبدالرزاق با پادشاه ساهانی صلح کرد و بطوس بازگشت. در سال ۳۴۹ ابو منصور بسپهسالاری خراسان برگزیده شد و وی پس از آنکه کی جای او را بدیگری از ترکان که البتکین نه داشت بخشیدند. البتکین

بنیشابور آمد و ابو منصور در طوس در املاك خود از کارکناره گرفت. در سال ۳۵۰ پس از جلوس منصور پادشاه سامانی البتکین از مقام خود خلع شد و ابو منصور که سپاه طابران و نوغان را بچنگ وی فرستاده بود نتوانست او را شکست دهد. عاقبت او را زهر دادند و هلاک کردند.

مړك ابو منصور برای مردم طوس مصیبت بزرگ بود. این مرد مظهر تمام بزرگی های ایران باستان بشمار می رفت. در زمان ساسانیان کتابی ترتیب داده بودند باسم «خدای نامه» که افسانه های قدیم نژاد ایرانی را از دوره پیشدادیان و کیان در آن بزبان پهلوی جمع کرده بودند و تاریخ ساسانیان را تا زمان یزدگرد سوم بر آن افزودند و در قرن دوم هجری نخست ابن المقفع آنرا باسم سیرالملوک بعربی ترجمه کرده بود و سپس برمکیان دستور داده بودند آنرا بنظم عربی در آورند و از زمانی که ایرانیان بجنبش ملی آغاز کرده بودند بترجمه آن بنظم و نشر فارسی همت گماشته بودند و نخست مسعودی مروزی آنرا بنظم در آورده بود و دقیقی بلخی شاعر بزرگ بنظم آن آغاز کرده بود ولی مړك او را مجال نداد و کارا و ناتمام ماند. در سال ۳۴۶ ابو منصور فرمان داد کتاب خدای نامه را بنشر فارسی نقل کنند و دانشمندان عصر خود را باین کار گماشت و آن کتاب در میان ایرانیان انتشار یافت.

ابو منصور در تمام مدتی که در طوس بود بزرگان دیار را گرد خود جمع کرده بود و دانشمندان خراسان همه با وی میجشور بودند. دهقانان و آزادان این ناحیه نیز همواره با وی معاشر بودند. از جمله دهقانی بود که در قریه باز از نوابغ ظبران زندگی میکرد و پدران وی از آسیب تاویان بدین روستا پناه برده بودند و این دهقان حسن نام داشت و پسر همان دهقانی بود که پدرش از دیر باز در باژجای گرفته بودند. حسن نیز مانند پدر و نیای خود در پرستش ایران و آیین پدران خود تعصب بسیار

داشت. در تمام کارهاییکه ابومنصور و همدستان وی در زنده کردن تمدن قدیم کرده بودند شرکت داشت. بیست و یکسال پیش از آن روزیکه ابومنصور را بزهر هلاک کنند و هفده سال پس از ترجمه خدای نامه از حسن پسر زاده بود که او را منصور نام نهادند و بعد ها بکنیه ابوالقاسم و لقب فردوسی معروف شد.

در ۳۲۹ که فردوسی از مادر زاد پدرش حسن هنوز جوان بود و شور جوانی و دلاوری داشت. از روزهای نخستین در همان قریه باژ پسر را بعقاید باستانی اجداد خود پرورش داد. همواره از بزرگی ایران قدیم و آسبهاییکه کارفرمایان بیگانه بر آن زده بودند و وی سخن میگفت. روزهای بهر که زمین جامه ز مردین در بر میکرد و کاپتانان افراس و یاقوت بر سر می نهادند، هنگامیکه نسیم بعدادی دانه الماس بر روی برگها پاشیده بود و خورشید تیرهای زرین بر آب جویباران مینداخت حسن با پسر خویش از خانه بیرون می آمد. در کنار آبیکه نکشید رود میریخت در لب کشتزارها می نشستند و پدر داستانهایی را که از پدران خویش شنیده بود برای پسر نقل میکرد. گاهی ز حکمت زرتشت و به فرید می گفت زهانی اندر زهانی بر زویه حکیم و مردت مهر دانی ز شکر ز مسکارد. زمانی آیین جهان بینی اردشیر و کورنم خسر و نوشینروان و اندر زهانی تقد را بروی میخواند. گاهی از داستانهایی که از پدران خویش شنیده بود و از کارهایی که اجداد وی در زهان پیشین کرده بود. و بر وی فرزانان خود گفته بودند حاجت می کرد گاهی نیز زبندگان گریه می کرد. و عمر و پسران ایش سیستانی را احمد و سعید و صابر پسران سمن خور بود. نومنصور بن عبدالرزاق درین جهان گذاشته و در حدیث و قصه ها میگفت.

کم کم این فرزند براهنمایی پدر دزدندگی پیش رفت . معارف
زمان خود را کاملاً فرا گرفت . از تاریخ و حکمت بهره کامل یافت .
کتاب های پیشینیان را آموخت . در تمام قلمرو طوس و حتی در تمام
خراسان کسی بدانش وی نبود و آوازه فضل وی در جهان افتاد .

۸

در زمانی که ابو منصور هلاک شد فردوسی بیست و یکسال داشت و
هنوز در پی کسب دانش بود . خانواده وی در قریه باژیاواژ ملکی داشتند
که از عایدات آن معاش میکردند و زندگی متوسطی داشتند . این قریه
هنوز در اطراف طوس باقیست و در زمان ما با اسم «پاژ» معروفست . گاهی
فردوسی از ملک پدری خود بشهر طوس میرفت و با دانشمندان شهر رفت و
آمد میکرد و زمانی ایشانرا بخانه خود بمهمانی میخواند . درین مجالس
همواره از تاریخ و معارف ایران سخن میرفت و تمام دانشمندان آن دیار
متفق بودند که آنچه تا کنون در استوار کردن پایه ملیت ایران شده است
کافی نیست و باید قدم های دیگر برداشت . درین مجالس فردوسی همواره
میگفت که درین چند سال اخیر خطر دیگری بجز خطر تسلط تازیان
متوجه ایران شده و آن خطر تر کسانست که نخست بمزدوری در دربار
سامانیان در بخارا راه یافته اند و اینک از سوی ایشان بحکمرانی ایالات
ایران مشغولند و چون دولت سامانیان رو بزوال نهاده است طولی نکشد
که در ایران شهریاری رسند و باید از همین اکنون چاره ای اندیشید
که ایشان مانند تازیان بر افکار ایرانیان حکمرانی نکنند و بار دیگر
بنیاد ملیت ایرانرا متزلزل نسازند .

درین زمان در شهر طوس مرد بزرگوار گوشه نشین زاهدی میزیست
که وی را محمد معشوق طوسی میگفتند و ایرانیان متعصب وطن دوست

که همواره شور ایران در سرداشتنند گسردوی جمع میشدند. بیش از
 دوپست سال بود که ایران پرستان خراسان و ماوراءالنهر حزب بزرگی
 ایجاد کرده بودند که ظاهر آن جنبه مذهبی و خدا پرستی و عبادت داشت
 ولی باطناً برای استوار ساختن بنیاد ایران و رهایی از تسلط بیگانگان
 بود و آنرا حلقه تصوف و سلسله عرفان نام نهاده بودند. وانگهی چسه
 عبادت و خدا پرستی بالاتر از پرستی ایران بود؟ این حزب بزرگ در تمام
 آبادانی های ایران و مخصوصاً در خراسان و ماوراءالنهر نمایندگان داشت
 و هر يك ازین نمایندگان گروهی بسیار از همدستان را بعنوان مریدان
 گرد خود جمع کرده بودند. فردوسی در شمار مریدان محمد معشوق
 بود و ازودر کارهای دلیرانه خویش همت میخواست. در هر هفته چند شب
 هم مسلکان طوس در خانقاه محمد معشوق گرد می آمدند و برای رهایی
 دیار خویش از چنگال بیگانگان چاره میندیشیدند. سخنان فردوسی از
 دیگران شورانگیز تر و اندیشه او همواره از یاران خود تندتر و دلیر تر بود.
 هر کسی میخواست از راهی بمقصود برسد: یکی قیام بر بیگانگان را
 پیشنهاد می کرد و جنگ با ایشان را صواب میدانست. دیگری عقیده
 داشت که باید حکمرانی را از دست ایشان گرفت و بهر وسیله دست
 ایشانرا از فرمانروایی کوتاه کرد و دهقان زادگان و آزادانرا به کار
 گماشت. دیگری می گفت که مرده را بدین و آیین نباید خوانند.
 فردوسی همواره درین جلسات حزبی می گفت بهترین راه رهایی ایران
 که تا جاودان از تسلط بیگانه مصون ماند اینست که پایه فکر ایرانی
 را قوت دهند. باید از راه زین و ادبیت پرستی ایران را آیین و
 تمدن نیاکان چنان استوار و پا برجا کرد که تا روزگار شد خسی در
 آن راه نیابد.

محمد معنوق که ریس این حوزه حزبی و نماینده این مسلک در قلمرو طوس بود با عقیده فردوسی موافقت تام داشت . عاقبت پس از تردیدها و مشورت‌های بسیار تمام هم مسلکان برای فردوسی گرویدند و باتفاق قراردادند که وسایل نظم خدای نامه را فراهم سازند . از سال ۳۷۷ که فردوسی بسن ۴۸ سالگی رسیده بود وی و هم مسلکان او در صدد یافتن نسخه ای از خدای نامه بودند که نظم آنرا بفردوسی بسپارند .

۹

در آن زمان خراسان و ماوراء النهر بسیار منقلب بود؛ ابوالحسین عتبی وزیر که از همان ایرانیان وطن پرست بود در سال ۳۷۱ کشته شده بود . در میان حسام الدوله ابوالعباس تاش که از ترکان دربار ساعانی بود و ابوعلی سیمجور، که وی نیز از همان نسل ایرانی پاک بود ، بر سر همین عقاید جنک در گرفته بود و بهمین جهت مدتها فردوسی از یافتن مراد خود بازماند و حتی در پی خدای نامه سفری بیخارا کرد و مطلوب خود را نیافت .

عاقبت در طوس یکی از هم مسلکان فردوسی که از دوستان شبانروزی او بود درد کان وراقی (صحاف و کتاب فروش) نسخه ای از ترجمه خدای نامه را که بفرمان ابومنصور بنشر فارسی نقل کرده بودند یافت و آنرا بهای خطیر خرید و نزد فردوسی برد .

نمیدانید چگونه از یافتن این کتاب روح دهقان زاده طوسی شاد شد ! یکی از شبهای زمستان سال ۳۷۷ بود که منصور پسر حسن در قریه بژدرخانه پدری خود تنها نشسته و دختر و پسرش که هر دو خردسال بودند در کنار آتش گردوی را گرفته بودند . او همان سخنانی را که از پدر و جد خود یاد گار داشت برایشان تکرار میکرد و در پایان سخن از یافتن نسخه

خداینامه افسوس می خورد . در همین هنگام آن دوست دیرین وارد شد
و آن نسخه خدای نامه را بدست داشت .

آن شب دانای طوس جشنی گرفت که فرشتگان نیز در آسمان
بشادی پای کوب و دست افشان شدند . این ستارگان که شاهد تمام مناظر
تاریخ انسان بوده اند هرگز بیاد نداشته اند کسی را چنان شادمان دیده
باشند و از آن پس نیز دیگر گوینده ای و دانایی را با آن وجد و نشاط
ندیده اند . هنوز نغمهای آن شب شادی دانای طوس در آسمانها ولوله
افکنست و تا شام رستاخیزدم سحر گاهی و نسیم نیم شبی ترجمان آن
سرور و دستان بلبل و زمزمه جو بیار و لب خند غنچه نوشکفته و چشم
زخم ستارگان سراینده سرودهای شادی آن خواهند بود .

آن شب فردوسی تا بامداد از شادی بسیار نخفت و تا صبح بعضی از
داستانهای این کتاب را نظم کرد و از آن پس دیگر جز نظم این کتاب
کاری و آرزویی نداشت . حتی از اداره کردن ملک و خانه پدری خود
دست کشید و این کار را بنزد بکان و کسان خود سپرد .

نخست خلاصه ای از این کتاب را بنظم آورد و سپس هر داستان را
جدا جدا از سر می گرفت و اشعار دیگری بر آن می افزود و توسعه میداد و
هر داستانی را که تمام میکرد منتشر می ساخت . هفت سال بعد یعنی در سال
۳۸۴ نسخه اول که خلاصه ای از این کتاب بود تمام شد .

سی و چهار سال پیش ابو منصور بنو و عده کرده بود که اگر نظم این کتاب
را بیابان رساند وی را پادشاه دهد ولی دریغ که هنگام پنجمین کار
زنده نمانده بود و چون در ضمن فردوسی گفته بود که گر روزی بن کار
را ز پیش برود جز بیادشاهی که جز او را این گنج گران بهی باشد بکسی
نسپارد هنگامی که این نسخه به آنجا رسید یعنی روز بیست و پنجمه اسفند
ماه سال ۳۸۴ قمری فردوسی در صدد شد بد برگشته بو منصور آن

پادشاهی بسیار دلی دریغا که در خراسان و ماوراءالنهر چنین پادشاهی نبود و همچنانکه فردوسی سالهای پیش اندیشمند شده بود ترکان بر تاج و تخت خراسان دست یافته بودند و چند سال بود که ناصرالدین سبکتگین غلام ترک ساهانیان بردیاریان فردوسی دست انداخته بود. پادشاهانی که در نواحی دیگر ایران فرمانروایی داشتند ازین اندیشه‌های تابناک بیگانه بودند. فرزندانش بویه با وجود آنکه بجز خراسان همه ایران را گرفته و بغداد پای تخت خلفا را نیز جزو قلمرو خود کرده و بعنوان «امیرالامراء» در آنجا پادشاهی می کردند و خود را «شاهنشاه» میخواندند برای پیشرفت سیاست و اندیشه خویش بزبان تازی بیشتر دلبستگی داشتند و چون زبان مادری ایشان زبان پهلوی بود و بزبان دری که فردوسی شاهنامه را بآن نظم کرده بود مانوس نبودند ناچار از زوابعای کار فردوسی را نمیدانستند. پادشاهان زیاری نیز در همین حال بودند. پادشاهان طبرستان که از زمان ساسانیان درین دیار حکمرانی داشتند هر چند که هیچ گونه پیوستگی با خلفای تازی نداشتند ایشان هم از زیبایی های زبان دری بیگانه بودند و لطف سخن فردوسی را در نمی یافتند و انگهی چون همه این پادشاهان از قلمرو استیلای ترکان دور بودند و هنوز آسیب ایشان را ندیده و آزارشان را نکشیده بودند نمیتوانستند در اندیشه‌ای که فردوسی را برین کار انگیزته بود انباز شوند.

۱۰

رهایی که فردوسی درده باثر از نظم شاهنامه پرداخت دارایی وی مکنی از میان رفته بود زیرا که دوازده سال تمام از آن اندک معاشی که پدران وی برای او گذاشته بودند زندگی کرده بود و درین مدت شبانه روز بنظم این کتاب مشغول بود و مجال نداشت که بکارهای ملکی خوش

برسد و خرج این کار دشوار و تهیه وسایل نیز بر تنگدستی وی افزوده بود. تنها کسی که درین مدت از وی دستگیری کرده بود حییی بن قتیبه عامل خراج (پیشکار مالیه) طوس بود که وی را از خراج معاف کرده بود. بهمین جهت چون ازین کار پرداخت خود را در منتهای تنگدستی یافت. یگانه پسر وی در زهانی که بدین کار بزرگ مشغول بود در گذشته بود و خود بسن شست سالگی رسیده و نیروی جوانی وی از دست رفته و عمر خویش را در پی آرزوی بزرگ خود گذرانده بود و دیگر دست بکاری نمیتوانست زد. پیری و تنگدستی دو نیروی کشندهٔ جانکاه است که بزرگترین مردان جهان را از پا میفکنند و بزرگترین همت ها را درهم می نوردند. که توانسته است هرگز با این دو دشمن قوی پنجهٔ زور آذمهای بر آری کند؟ که توانسته است پیری و تنگدستی را به همت و بی نیازی در مانف دهد و در آن زمانی که بیش از همه وقت پیکر مردم بخورد و پوشاک و پرستار محتاج است با دختری که یگانه یاور او در زند گیت بنجه در پنجهٔ روزگار افکند و از کس و نا کس یاری نخواهد؟

اینجا زانوی آن مرد بزرگ که تمام مشکلات جهان در بر سر همت کوه آسای خویش خم کرد و از نغمه سرایی خود آسمان را بریزد در آورد لرزید و بازوی همت او سست شد. روزی شنید که دوسال پیش ناصرالدین سبکتکین غلام ترک در گذشته و تاج و تخت خردن را پس از اسمعیل گذاشته و پسر دیگر بهمین السوله محمود بر وجهی شده و آن سرزمین را گرفته است و اینک هر چه نگیری در سر آمد و نکیه بر جببگه سامانیان زده و از همان دری که ایشان در آمده بودند پیش در آمدن دارد و بندچار سر ایندگان و شاعران را کیسه ی نزمی بخش و بعضی از دوستان وی رهنمایی کردند که شاهنامهٔ خردت را که هزاران

خون دل پنج سال پیش تمام کرده است و درین پنج سال نیز همواره در تکمیل و اصلاح آن کوشیده و داستانهای پراکنده آنرا مرتب کرده و از هر حیث آنرا توسعه داده است برای این پادشاه بخشنده که آوازه صلوات وی در سراسر ایران افتاده است بفرستد . شاید درد تهنی دستی خود را چاره کند .

باز همان نفرت از ییکانگان دانای طوس را مانع شد که بدین تنگ و سرشکستگی تن در دهد و داستان پیشدادیان و کیان و ساسانیان را بدست ترك ییکانه متعصب اشعری بسپارد .

منصور بن حسن طوسی یازده سال دیگر را درده باز در آن خانه پدری که از هر سوی روی بوبرائی گذاشته بود بمصاحبت ییکانه دختر خویش و معدودی از دوستان و قادار که در تنگدستی او را ترك نرفته بودند در منتهای بیچارگی و بی مایگی روزگار را بسختی گذرانند . برای فراهموش کردن بدبختی های پایان عمر خویش مشغله و سرگرمی دیگری جز مکرر خواندن شاهنامه و اصلاح کردن آن نداشت . گاهی روزها ، چون ایام پیشین ، در اطراف طوس بگل گشت چمن و طرف جو یباران میرفت و بر سر سبزه نورسته یا در سایه درختان برومند می نشست . ولی آن قامت رعنائی جوانی کور شده بود . آن چهره سرخ و شاداب زردی نو میدی و پیری گرفته بود . آن گیسوان عنبرین کافور گون شده بود . آن دستی که بسرانگشت کشوری را از نیستی رهانیده بود بلرزه افتاده و آن زانویی که بیای همت آرزوی هزاران سال را بیک قدم سپرده بود اینک سست گشته بود . پادشاه معنی بگدای ره نشین نیازمند و خداوند حکمت و بینش بغلام زاده ای محتاج شده بود . همان روزگاری که آینه را محتاج خا کستر میکند دانای پیشینه ، سخنگوی طوس را ، محتاج کرد که پس

از شانزده سال خون جگر خوردن و ازین تنگ و رسوایی پرهیز کردن
ناچاری دست بسو محمود غزنوی بگسترد و از وی در کار خود یاری بخواهد.
بهین جهت در سال ۴۰۰ هجری نسخه دیگری از شاهنامه بنام
این غلام زاده ترك فراهم کرد و نزد وی فرستاد و بوی و برادرش نصر بن
ناصرالدین و وزیر ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی متوسل شد. درین
کار باین دوتن بیشتر امیدوار بود زیرا که نصر پیروش شاعران و ادیبان و
دوستداری زبان فارسی معروف بود و ابوالعباس وزیر نیز چندان بزبان
دری پیوستگی داشت که چون بوزارت رسید دستورات نامه‌های درباری
را دیگر بزبان تازی ننویسند و بزبان فارسی ادا کنند.

در میان دوستانی که فردوسی در شهر طوس داشت دوتن بودند که
منتهای وفاداری را با وی میورزیدند. یکی را نام علی دیم بود و دیگری
را نام ابودلف بود و این دوتن او را محرك شدند که شاهنامه را نزد محمود
بفرستد. ابودلف از بزرگان طوس بود و باین همه بعهده گرفت که در
دربار غزنین راوی او باشد. در آن زمانها معمول بود که شاعران گفته
خویش را با لحن موسیقی در دربار پادشاهان میخواندند و چونت ورود
یا ساز دیگری میخواندند و با خواننده‌ی شعر را آهنگ نغمه‌ها جفت
میکرد و شاعری که خود خواندن یا سرودن و خوانن نمیدانست و با
اینکه در آنجا حاضر نبود کسی را که در موسیقی دستی داشت و آواز
دلپذیر میخواند بدین کار می‌گماشت و او را راوی می‌گفتند.

ابودلف بدین سمت داوخواه شد و شاهنامه را در هفت مجلد نوشت

و بخود بغزنین برد.

پیش از آن شهرت فردوسی در سرسبز بران پیچیده بود و سخنوی

شاهنامه را ازین دیار بدان دیر برده بودند. حتی ابو نصر و زانی که

کاتب و هم کتاب فروش بود از نوشتن نسخهای این کتاب بسیار چیز یافته بود .

در آن زمان در هر شهری دانشمندانی بودند که کتاب ها را بخط خود مینوشتند و نسخه میکردند و در دکان خود میفروختند و ایشان را «وراق» می گفتند و جلد کردن و شیرازه بستن و ته بندی و گاهی تذهیب و نقاشی کتاب هم با ایشان بود . این ابو نصر وراق از همان دانشمندان هنرمند بود که از نوشتن نسخهای متعدد منظومه فردوسی توانگر شده بود ولی گوینده سحر آفرین این سخنان از تهی دستی ناگزیر شد در پایان عمر از راه دراز دست از طوس بسوی غزنیس دراز کند و دامان همت دروغین غلام زاده ای ترک را بگیرد . جهان همواره چنین بوده است و دانش چون چراغیست که بر دور نشینان پرتو میفکند و نزدیکان خود را تاریک میدارد .

سخن سرای طوس نیز از گنج گفتار خویش دیگران را توانگر میکرد و خود در تنگدستی میزیست .

کسانی که در احوال این خداوند سخن سرایان جهان چیز نوشته اند افسانههای نابکار که از بن پایه و مایه ای ندارد در باره رفتن وی بدربار محمود غزنوی ساخته اند : برخی گویند برای شکوه از عامل طوس بغزنین رفت . برخی گفته اند کابین دختر خویش را نداشت . برخی گفته اند که میخواست بندتی بر آب طوس بیند و این آرزویی بود که از سالیان دراز، از آغاز جوانی، داشت . برخی دیگر گفته اند که محمود خود در اندیشه نظم این کتاب بود و چون شهرت فردوسی بوی رسید او را بدین کار نزد خود خواند . برخی گویند نصر بن ناصرالدین برادر محمود و ارسلان جانی حکمران طوس و ابوالعباس فضل اسفراینی وزیر فردوسی

را بدین کار تشویق کرده اند.

این افسانه سرایان بی‌مایه گفته اند که فردوسی چون بغزنین رسید بیانی وارد شد که عنصری و فرخی و عسجدی در آن نشسته بودند و چون دعوی شعر کرد او را درین فن آزمودند و چون وی را توانا تر از خویش یافتند بمحمود خبر بردند و او فردوسی را بنظام شاهنامه گماشت روی زادر دربار خویش جای داد و وعده کرد که برای هر بیتی که نظم کند یک دینار صلت بدهد و چون وی شست هزار بیت سرود و این کار را پایان برد از وعده خویش باز گشت و بیش از پنجاه هزار درهم نداد و فردوسی بگره‌ها به رفت و آن سیم را در بهای ققاعی (آب‌جو) که در گره‌ها به خورده بود داد و ایاتی در هجو محمود سرود و بر دیوار مسجد غزنین نوشت و بطوس فرار کرد. برخی دیگر گفته اند که پس از مدتی محمود پشیمان شد و شست هزار دینار با کاروانی بطوس فرستاد و آن کاروان ازین دروازه ضوس درآمد و از دروازه دیگر بیکر فردوسی را بیرون میبردند و آن سیم را بدختر وی دادند و او با آن سیم بند رود طوس را ساخت و آن بنده داند دختره معروف شد.

ازین همد داستانهای بی‌سروین که بگذریه بر ما روشنست که دانای ضوس بغزنین ارفت و تنها بامید هی فراوان قسمتی از شاهانه خود را بدست آورد که راوی او شده بود بدانجا فرستادند و وزیر احمد بن احمد وزیر هم او را بدین کار پذیر کرده بود.

ابوالعباس از آن يك زندگان ایران و پرستندگان ازین جا گشت خویش بود و بزبان فارسی و ترکیخ بندین خود دستگی سپید داشت. چون بوذارت رسید زبان عرب را که پیش از آن زبان رسمی بود غزنویان بود بزبان فارسی بدل کرد و سرانجام گن فارسی زبان را در زبان

محمود عزیز داشت. دروغا که چون نسخه شاهنامه بغزین رسید این وزیر از کار افتاده بود و ابوالقاسم احمد بن حسن هیمندی که در مذهب سنت و زبان تازی تعصب بسیار داشت بجای او نشسته و زبان عرب را بار دیگر در دربار محمود رسمی کرده بود.

از زمان مأمون یعنی از صد و پنجاه سال پیش مردم طوس شیعه شده بودند و ازین راه پیوستگی خویش را با تاریخ پدران خود و بادیار خویش استوارتر کرده بودند. خاندان فردوسی از همان زمان بدین آیین ایرانی که بزرگان ایران برای رهایی از تسلط عرب پیش گرفته بودند گرویده بودند و محمود و وزیرش احمد بالعکس مردمی اشعری متعصب و از پیروان سنت و بر آیین حنفی بودند و این وزیر بید خواهی فردوسی کمربست و محمود را با آنکه دوستداری شعرای فارسی زبان و سیله‌ای برای پیشرفت سیاستش بود و بهمین جهت نسب خود را بدروغ بیزد گرد سوم آخرین پادشاه ساسانی میرساند از فردوسی دور کرد و بدگمان کرد و وی را نگذاشت که قدر این مرد بزرگ را که تا جاودان نژاد ایرانی برو خواهد بالید بشناسد.

سبب دیگر این بود که محمود خود زبان دری خوب نمیدانست و نیک و بد شعر را در نمی یافت و ناچار از سخن فردوسی بهره نبرد و همین سبب شد که قدر ناشناسی محمود و ندانستن ارج و پایه فردوسی تا روز رستاخیز افسانه شد.

محمود غزنوی با وجود آنهمه بخشش‌های افسانه مانند که گاهی درباره سرایندگان دیگر کرده است با استاد طوس چیزی نداد و در آن زمان گفتند که «بهای آب جوی هم باونداد» زیرا که در زبان فارسی همیشه آب جوی بار را بی بها ترین چیزها و رایگان ترین چیزها دانسته‌اند

و هر چیز را یگان و بی بهار گفته اند که ارزش آب جوی (جویبار) هم ندارد
و بعدها این نکته را ذکر کرده و «جوی» را «جو» خواندمو گفته اند
صلتی را که محمود فردوسی داد وی در برابر ققاع و آب جو که در
گرما به خورده بود داد و پنجاه هزار درمی را که محمود باو بخشیده
بود بدین گونه بفقاعی و آب جو فروش بخشید.

در میان داستانهایی که در باره فردوسی نوشته اند گفته اند که از
غزنین بهرات رفت و مدتی آنجا بود و سپس بطوس رفت و نسخه‌ای از
شاهنامه برداشت و نزد اسپهبد طبرستان رفت و ابیاتی چند در هجو محمود
سرود و در صدر کتاب جای داده بود ولی اسپهبد طبرستان وی را مانع شد که
آن ابیات را انتشار دهد و صد هزار درهم بوی بخشید و آن ابیات را از روی باز
خرید.

این داستانها هم بنیادی ندارد و اسپهبد شهریار که مینویسند
فردوسی نزد او رفته با وی معاصر نبوده است و اشعاری که در هجو محمود
باو بسته اند باندازه ای است و کود کانه است که محاسبت از او باشد چنانکه
منظومه یوسف و زلیخا هم که می گویند در حوالی سال ۳۸۶ پس از نظمه
شاهنامه برای بهاء الدوله دیلمی و ابوعلی حسن بن محمد اسکافی معروف
به موفق وزیر او سروده است نیز قطعاً از او نیست و حتماً از شعریست که صد
سال پس از فردوسی میزیسته و نیز داستان رفتن فردوسی بخون نجون صفه بن
در ۳۸۹ و در زاینده رود رفتن او بسیر سنه پناه است و بنیادی ندارد.
زین داستان که بگنجد بر همدست که این مرد نزدک پس
از زمیدی از بخشش محمود غزنوی در شهر خویش در چند سالی هجریست
و با این همه از کار خود فروغ نبرد و منتهی بگری و اتوری و تهنی دستی
بار دیگر در شاهنامه خود نظر کرد و صدحانی در آن راه داد و در همین